



قصه‌هایی برای

کلابی و اوکی

تصویرگر: استیو کاکس
ترجمه‌ی هداالزگی



مریخی و فروشگاه



پنلوپی لیولی

نصف شب بود که موشکی در پارکینگ فروشگاه فرود آمد. موتور موشک از کار افتاده بود. در موشک باز شد و مریخی، با دقت به دوروبرش نگاه کرد. باید بداند که یک مریخی حدود نود سانتی متر قد دارد، پاهایش مثل مرغابی پرده دار است، رنگش سبز و چشم هایش مثل حلزون، روی دوتا شاخک، سوار است. این مریخی سیصد و بیست و هفت سال سن داشت و ژاکت قرمزی پوشیده بود. با خودش گفت: «ای دادبی داد!»

مریخی، تازه هفته ی پیش، گواهی نامه ی رانندگی اش را گرفته بود و مدام راهش را گم می کرد. او همیشه نگران بود و هوای سرد آن شب هم خیلی آزارش می داد. از شدت سرما به خودش لرزید. صدای بوق ماشینی بلند شد و مریخی،

دوان دوان پشت سطل زباله‌ای پنهان شد. همه چیز عجیب و ترسناک به نظر می‌رسید.

کمی بعد باران گرفت. مریخی روزنامه‌ای روی خودش انداخت، اما طولی نکشید که روزنامه خیس شد. یک دفعه مریخی متوجه در کشویی پشت فروشگاه شد که کمی باز مانده بود. به هر سختی‌ای که بود، از لای در رد شد.

داخل فروشگاه هوا گرم‌تر بود، اما هنوز همه چیز وحشتناک به نظر می‌رسید. صندوق‌های شیشه‌ای بزرگ و زوز می‌کردند، همه جا روغن‌زنده بود و کلی قوطی و جعبه‌ی رنگی روی هم چیده شده بود. مریخی سردرگم شده بود. او بین دو تا از صندوق‌هایی که زوز می‌کردند، حمایت‌ها زد و کمی بعد به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، همه جا روشن و چراغانی شده بود. صدای رفت و آمد مردم و حرف زدن‌ها به گوش می‌رسید. مریخی سعی کرد خودش را از چشم‌ها دور نگاه دارد. پاهای مردم و سبدهای نقره‌ای چرخ‌دار، به سرعت از مقابل چشم‌هایش رد می‌شدند.

چند دقیقه بعد، یکی از همین سبدهای چرخ‌دار روبه‌رویش ایستاد. بچه‌ی کوچکی داخل سبد نشسته بود. تا چشمش به مریخی افتاد، جیغی کشید و گریه کرد. مریخی آهسته گفت: «هیس!»

اما بچه دست بردار نبود، تا اینکه مادرش سید را جلوتر برد. مریخی نمی‌دانست چه کار کند. گرسنه بود و دلش می‌خواست

به خانه برگردد، اما چراغ‌های پرنور و سروصدای فروشگاه، او را ترسانده بود. به گریه افتاد. اشک‌ها از شاخک‌هایش سرازیر شدند. با صدای بلندی دماغش را بالا کشید.

درست همین موقع، دختری به اسم جودی کنار او ایستاد. مادرش روبه‌روی فریزری ایستاده بود و دنبال ماهی می‌گشت. جودی هم سبک‌چرخ‌دار را هل می‌داد و دعای می‌کرد هرچه زودتر به خانه برگردند. او از خرید کردن متنفر بود. ناگهان صدای فس فس عجیبی از میان فریزر ماهی‌ها و فریزر بغلی شنید. با احتیاط آنجا را نگاه کرد.

خیلی از آدم‌ها اگر موجود عجیب و غریبی شبیه حلزون بین فریزرهای فروشگاه ببینند، حتماً جیغ می‌کشند یا غش می‌کنند، آن هم موجودی که نود سانتی متر قد داشته باشد و ژاکت قرمزی پوشیده باشد. شاید خود من هم غش می‌کردم. اما جودی نه. او حتی دست و پایش را هم گم نکرد. خیلی آرام خم شد تا بهتر ببیند.

مریخی گفت: «خواهش می‌کنم به کسی نگو، ممکن است با من بد رفتاری کنند.»

جودی پرسید: «تو دختری یا پسر؟»

مطمئن نیستم. مگر مهم است؟

جودی چند لحظه فکر کرد و گفت: «گاهی وقت‌ها. بستگی

دارد چه حسی داشته باشی.»

او با دقت مریخی را ورنه از کرد و ادامه داد: «فکر کنم پسر باشی، از چشم هایت حدس می‌زنم. اصلاً ولش کن. بعضی از پسرها آن قدرها هم بد نیستند. چطوری از اینجا سر در آوردی؟» مریخی گفت: «موشکم خراب شد و نقشه را گم کردم. به من کمک می‌کنی از اینجا بروم؟»

جوادی به فکر فرو رفت و گفت: «کاش می‌توانستم کمکت کنم.»

مریخی با صدای لرزانی گفت: «دوست ندارم اینجا بمانم. همه‌ی این آدم‌ها مرا نگران می‌کنند و به خاطر این همه سروصدا، سردرد گرفته‌ام.»

جوادی دوروبرش را نگاه کرد، مادرش یکی از دوستان قدیمی‌اش را دیده بود و سرگرم صحبت بود. جوادی گفت: «ببین، بیا خانه‌ی ما تا برایت فکری یکنم.»

مریخی با تردید گفت: «مشکلی پیش نمی‌آید؟» جوادی گفت: «نمی‌دانم. اما بیا امتحان کنیم ببینیم چه می‌شود. زود باش، پیرتوی جعبه.»

مادرش جعبه را در سبد چرخ‌دار گذاشته بود تا هر چه می‌خرد، در آن بچیند. جوادی دوباره دور و برش را نگاه کرد. مادرش هنوز سرگرم صحبت بود. جوادی با عجله مریخی را بلند کرد و در جعبه گذاشت و در آن را بست. مریخی هن‌هن‌کنان گفت: «اینجا کمی تنگ است.»

همان موقع مادر جودی با دوستش خداحافظی کرد و با جودی به قسمت فروش گوشت رفت.

وقتی به صف پرداخت پول رسیدند، جودی با عجله جعبه‌ی دیگری برداشت و مواد خوراکی را در آن گذاشت. وقتی مادرش پول را به خانم صندوق داد، نگاهی به وسایل کرد و از اینکه اندازه‌ی دوتا جعبه خرید کرده‌اند، تعجب کرد. جودی با خوشحالی گفت: «آدم همیشه بیشتر از چیزی که فکر می‌کند خرید می‌کند.»

او جعبه‌ای که مریخی را در آن پنهان کرده بود، بلند کرد و با خودش به طرف ماشین برد.

به خانه که رسیدند، جودی از فرصت استفاده کرد و وقتی مادرش پشت در بود، با عجله مریخی را از جعبه بیرون آورد و به پارکینگ برد و پشت ماشین چمن‌زنی پنهان کرد. گربه‌ای که روی کیسه‌ای در همان نزدیکی خوابیده بود، جیغی کشید و فرار کرد. تا دو روز بعد هم آن طرف‌ها پیدایش نشد.

هروقت توانستم، برایت ناهار می‌آورم. ببخشید که نمی‌توانم به خانه دعوت کنم. تو که می‌دانی مادرها چطوری هستند...

مریخی گفت می‌فهمد، چون خودش هم مادر دارد. سپس با غصه ادامه داد: «دوست ندارم باعث دردسر شوم.»

وقت ناهار، جودی برای مریخی همبرگر آورد و مریخی خیلی خوشش آمد. عصرانه هم برایش کیک اسفنجی آورد. البته

مریخی خوشش نیامد، اما چون موجود مؤدبی بود، حرفی نزد. جودی برایش چند تا کتاب هم آورد تا مبادا حوصله‌اش سر برود. قبل از اینکه جودی به رختخواب برود، باهم منج بازی کردند. مریخی خیلی خوب بازی می‌کرد و چند بار برنده شد. هر وقت هم که هیجان زده می‌شد، شاخک‌هایش کمی صورتی می‌شدند.

نگه‌داشتن چنین مهمانی در پارکینگ، بدون اطلاع کسی، کار راحتی نبود. جودی به مریخی گفت اگر پدر و مادرش به پارکینگ سر روند، پشت صندلی‌های تاشو پنهان شود. چیزی نگذشت که او و مریخی دوستان خوبی برای هم شدند.

جودی گفت: «به نظر من، اخلاق خوب مهم‌تر از قیافه است.» البته این حرف جودی، کمی برخوردار بود، اما او اصلاً منظور بدی نداشت. مریخی گفت: «متشکرم. من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

راستش را بخواهید، از نظر او قیافه‌ی جودی هم تا حدودی عجیب و غریب بود.

جودی همیشه نگران بود که مبادا حوصله‌ی مریخی سر برود. این رسم مهمان‌داری نبود که او را همه‌ی روز، پشت ماشین چمن‌زنی نگه دارد.

یک روز جودی گفت: «ببین، امشب مادر و پدرم خانه نیستند و قرار است عمه‌ی مادرم پیش من بماند. می‌توانی

به خانه بیایی و تلویزیون تماشا کنی، چشم عمه خانم ضعیف است و فکر می‌کند یکی از دوستانم هستی.»

مریخی شک داشت. پرسید: «عمه خانم‌ها بد اخلاق نیستند؟»
جودی گفت: «این یکی نه.»

آن روز غروب، جودی و مریخی روی مبل نشستند و تلویزیون نگاه کردند. عمه نورا هم روی صندلی نشسته بود و یکسره حرف می‌زد. مریخی پرسید چند سال دارد و کلاس چندم است و پارسال تعطیلات کجا رفته است. مریخی با خجالت گفت: «اورانوس.»

جودی سقلمه‌ای به او زد.

منظورش اروپاست، عمه جان.

عمه نورا گفت: «چه خوب!»

او عینک مطالعه‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت. عینک دیگری را روی چشم‌هایش گذاشت و مریخی را ورنانداز کرد.

عزیزم، بدحالی؟ رنگ و رویت پریده‌ها! مادرت باید داروی

تقویتی به تو بدهد.

جودی گفت: «آبله مرغان گرفته بود.»

عمه نورا گفت: «دوره زمانه‌ی ما، آبله مرغان مثل خال بود»

این شکلی نبود.»

جودی گفت: «این روزها هزار جور آبله مرغان شایع شده.»

عمه نورا سرش را تکان داد و از آنها فاصله گرفت.

مریخی از تماشای تلویزیون خیلی لذت برد. می گفت در
سپاره‌ی آنها هم، زمان‌های قدیم چنین چیزهایی بوده.

ساعت نه شب، قبل از اینکه پدر و مادر جودی برسند، مریخی
دوباره به پارکینگ رفت و قایم شد. عمه نورا به مادر جودی گزارش
داد که دوست جودی بچه‌ی خوبی بوده، اما مریض احوال به نظر

می‌رسیده. مادر جودی پرسید: «کی بود؟ سوزی؟ پین؟»

جودی گفت: «تازه با او دوست شده‌ام.»

البته دروغ هم نگفته بود. خوشبختانه سؤال دیگری پرسیده نشد.
روز دیگری، جودی خانه ماند و مادرش برای دیدن دوستش
بیرون رفت. هوا آفتابی بود. فرصت خوبی بود تا مریخی را برای
هواخوری به حیاط ببرد، او از مغازه‌ی سر کوچه دوتا بستنی
خرید و هر دو روی چمن حیاط نشستند تا شطرنج بازی کنند.
طولی نگذشت که همسایه‌شان، خانم پاتر به حیاط آمد تا
رخت آویزان کند. او نگاهی به آن طرف نرده انداخت. جودی
به مریخی اشاره کرد که تکان نخورد. بعد به طرف نرده رفت و
خیلی محترمانه با خانم پاتر احوال‌پرسی کرد.

خانم پاتر گردن کشید و از بالای سر جودی به مریخی خیره
شد. گفت: «خدای من! آن دیگر چیست؟ روی چمن نشسته...»

جودی گفت: «مجسمه است.»

خانم پاتر گفت: «چه مجسمه‌ی بدشکلی!»

جودی گفت: «مادرم هم همین را می‌گوید. تصمیم گرفته



۱۱ دوره
ناشر نمونه
کشور
سال های
۷۴، ۷۳
۷۹، ۷۸
۸۴، ۸۳
۹۱، ۸۸
۹۵ و ۹۴
۱۳۹۶

میزده داستان جالب و خواندنی
از نویسندگان محبوب کودکان.
این مجموعه ی بی نظیر
برای هرکسی داستانی دارد؛
مثل مریخی و فروشگاه،
میمون بازیگوش و
قصه ی درخت مرورید.
این داستان ها را می توان
به تنهایی یا با کمک دیگران خواند.

واحد کودک و خردسپار
موسسه انتشارات قدیمی



کتاب ها کا بنفته

www.ghadyani.org

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، رویه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهیدی
ژاندارمزی (غریبی)، شماره ۹۰، کد پستی: ۱۳۱۴۷۳۳۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵
• تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۴۱۰
• دوزنگار: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۶۴

ISBN: 978-600-08-0232-5



9 786000 802325

